

## سرزمین کوران

(۱)  
نوشته: ا. ج. جی. ولز

بفاصله سیصد مایل یا بیشتر از چیمبرازو (۲)، یکصد مایلی برفهای کوتوپکسی (۳)، در دشوارترین منطقه سلسله جبال آند (۴) در اکوادور (۵)، دره کوهستانی مرموزی قرار دارد که بادنمای انسانها قطع رابطه کرده است، آنجا کشور کوران است. سالها پیش آن دره هنوز آنقدر گشوده بود که انسانها بتوانند با گذشتن از گردنه‌های هولناک و گذرگاههای پیچ‌بسته پا در مرغزارهای همیشه سبز آن بگذارند. از قضای روزگار مردمانی هم، یا خانواده یا چیزی در حدود آن، از اهالی دورگه پرویائی (۶) که از شر حرص و ظلم یک حاکم ستمگر اسپانیائی گریخته بودند به آنجا رسیدند. بعدها در همان موقع که در کویتو (۷) هفده شبانه روز شب بود، و آب دریا گواچی (۸) بجوش آمده بود و تمام ماهی‌ها حتی، تا محل گویاکوئیل (۹) بحال مرگ بر آب شناور بودند، طغیان شگرف میندوبامبا (۱۰) اتفاق افتاد، در اثر آن طغیان، همه جا در سرتاسر دامنه ساحلی اقیانوس آرام آنجا که ریزش‌ها و آب‌شدن‌های سریع و سیل‌های ناگهانی بوقوع پیوست، و یک‌سوی قله آروکا (۱۱) بتامای فرولغزید و درغرش رعد فروریخت، و در نتیجه پای انسانهای جستجوگر برای همیشه از کشور کوران بریده شد. اما یکی از آن مهاجران اولیه را بخت یار گشت که در آن موقع که جهان بدان شدت خود را تکان داده بود، در اینسوی گردنه قرار بگیرد، این شخص بناچار مجبور شد که از همسر و بچه و دوستان و اموال خود دست بکشد و زندگی مجددی را در دنیای پائین اینسوی گردنه از نو شروع کند. او زندگی مجدد را با حالتی بیمارگونه شروع کرد، کوری براوتاخت و رنج و مشقت کار در معادن اوراکشت، اما داستانی که او روایت کرد حالت افسانه‌ای بخود گرفت که هنوز هم در سرتاسر ناحیه کوردی لراز (۱۲) از کوههای آند زنده است.

او علتی را که به او جرئت داده بود تا از آن قلعه بازگردد بیان کرد، قلعه‌ای که ابتدا او را برلامائی<sup>(۱۳)</sup> در کنار بسته‌های بزرگ از ملزومات با تسمه‌های بسته و در روزگار کودکی به آنجا برده بودند. او گفت دره آنچه را که قلب انسان می‌تواند آرزو کند در خود جمع داشت. آب شیرین، چراگاه و آب و هوای معتدل، شیب‌هایی با خاکهای قهوه‌ای حاصلخیز، با انبوهی از بوته‌هایی که میوه‌های شگرف بیارمی آورد، و از سوی دیگر جنگلهای بزرگ کاجهای واژگون که بهمن‌ها را برفراز خود نگه می‌داشت. در دورها برفراز سرآدمی، از سه‌سو، سراشیب‌هایی از صخره‌های سبز خاکستری بود که با تخته‌سنگهایی از یخ مفروش شده بود، اما رودخانه‌یی که باتوده‌های غلطان یخ بسوی آنها روان بود بی آنکه به نزدیک آنان برسد، بوسیله شیب‌های دوردست از آنجا دور می‌شد، تنها گاه‌گاهی توده‌های عظیم یخ بسوی دره می‌غلطید. در این دره نه باران می‌بارید و نه برف. اما چراگاههای سرسبز دره هدیه جویبارهای فراوان آن بود و این آبیاری جویبارها در تمام وسعت دره گسترده می‌شد. در واقع مهاجران ساکن دره خوب کوشیدند. حیوانات آنها نیز خوب پرورش یافتند و زیاد شدند، تنها یک چیز خوشدلی ساکنان دره را بهم زد. معیذا همین یک چیز کافی بود که تا حد زیادی جلوی خوشحالی آنها را سد کند. بیماری عجیبی به آنها روی آورد که نه تنها همه کودکان تازه بدنیا آمده‌ها، بلکه خردسالان را نیز مانند آنها کور کرد. بخاطر جستجوی طلسمها یا تریاقهایی علیه همین طاعون‌کوزی بود که او خطرها و خستگی‌ها و دشواری‌ها را به جان خرید و به دامنه گردنه برگشت. در آن روزگاران، در چنین مواردی، انسانها به میکرب و عفونت نمی‌اندیشیدند، بلکه فقط متوجه گناهان می‌شدند، چنین بنظر او می‌رسید که علت این گرفتاری در غفلت مهاجران بی‌کشیشی نهفته بود که از همان آغاز ورود به دره ساختن عبادتگاه را از یاد برده بودند. اودنبال یک شیئی مقدس بود، شیئی مقدس و جذاب، ارزان و موثر، که بتوان در دره بر روی آن زیارتگاهی بنا نهاد، اودنبال آثار مقدسی و یا چیزهای نظیر آن از اشیائی بود که قدرت ایمان‌افزایی داشته باشند. او بدنبال اشیاء و علامت‌های متبرک، نشانه‌های مرموز و دعا‌های موثر می‌گشت. در کیفیت میله‌های از نقره بومی داشت که درباره آن هیچ نمی‌گفت، او باحالتی همچون یک دروغگوی ناشی اصرار داشت که در آن دره هیچ چیز مقدس وجود ندارد. می‌گفت که تمام مردم دره همه پولها و وسائل زینتی را که به حفظ آنها در دره احتیاج میرمی نبود، رویهم گذاشته بودند تا شیئی متبرکی را برای دفع بیماری خود خریداری کنند. من اکنون کوه‌نورد جوان تیره چشم، آفتاب سوخته، تکیده و نگران ولیبه کلاه در پنجه فشرده‌ای را مجسم می‌کنم که بی آنکه به شیوه‌های زندگی در دنیای پائین‌تر خاک براندازد، در مقابل کشیشی تیز چشم و بار یک‌بین قبل از طوفان و انقلاب بزرگ استوار ایستاد.

وداستان خود را نقل می‌کند. من حالا می‌توانم او را مجسم کنم همراه با درمانمایه‌های حتمی و مقدس علیه بیماری، و ترس و نومیدی بی‌اندازه در مواجهه با پهنه غلطانی که زمانی شیب و دامنه شناخته می‌شد که در جستجوی راه بازگشت است. اما بقیه داستان بدبختی‌های او جز اطلاع از مرگ رقت‌انگیز او بعد از گذشت چندسال، برای من مجهول است. آوارهای بیچاره از آن دوردستها! جویباری که روزگاری آن آبکند را بوجود آورده بود حالا از دهانه غاری صخره‌ای بیرون می‌جهد، و افسانه‌ای که داستان ناقص و ناجور او برآه انداخت، اکنون بافسانه‌نژادی کوران، تکامل پیدا کرده که ممکن است امروز هرکس در گوشه و کنار آن مکانها بشنود.

و در میان جمعیت آن دره فراموش شده مجزا از جهان بیماری بتاخت و تاز خود ادامه داد. پیران نیمه‌کور شدند و کورمال کورمال دیدند. جوانان تار دیدند و بچه‌هایی که بدنیا آمدند هرگز ندیدند. اما زندگی در آن دره طشت مانند با کرانه‌های برفی همچنان آرام به سیر خود ادامه داد. دره طشت مانندی که از دید تمام دنیا پنهان بود، نه خاری داشت و نه بوته خارمانندی، و نه حشراتی موزی و نه حیوانات گزنده‌ای، تنها نژاد نجیبی از لاماها وجود داشت که بزحمت در آنجا وارد شده بودند و بستر رودخانه‌های خشکیده را در آبکندها تا بالای آن پیموده بودند. بینایی چنان بتدریج تبدیل به نیم‌کوری گردید که آنها بسختی فقدان آن را متوجه شدند. اشخاص مسن نوجوانان نابینا را به این طرف و آن طرف هدایت می‌کردند تا اینکه آنها بطور شگفت‌انگیزی تمام دره را شناختند و بالاخره زمانی که بینایی از میان آنها رخت بربست، نژاد بزندگی خود ادامه داد. آنها حتی مجال یافتند تا باوجود نابینایی حس کنترل ناشی از عدم بینایی خود را تا حد افروختن آتش و گذاشتن آن در میان بخاری‌های سنگی تقویت کنند و عادت ثانوی خود سازند. آنها ابتدا مردمی ساده، بیسواد و اندکی برخوردار از تمدن اسپانیایی بودند و در عین حال با هنرهای سنتی و فلسفه گمشده پرویایی کهن نیز آشنایی داشتند. نسل‌ها بدنبال هم آمدند. آنها بسیاری چیزها را از یاد بردند، چیزهای بسیاری را ابداع کردند. روایت آنها از دنیای بزرگتری که از آنجا آمده بودند رنگی مشکوک و افسانه‌ای بخود گرفت. درهمه چیز بجز بینایی، قوی و توانا بودند، و دیری نگذشت که از راه تولد و توارث برحسب اتفاق شخصی در میان آنها بوجود آمد که مغزی مبتکر داشت و می‌توانست صحبت کند و دیگران را متقاعد کند و بعدها نیز شخص دیگری بهمین ترتیب در میان آنها ظهور کرد. این دونفر درگذشتند در حالی که تاثیرات خود را بجا گذاشتند. و این جامعه کوچک از نظر جمعیت و فهم رشد پیدا کرد، و با مسائل اجتماعی و اقتصادی که پدید می‌آمد روبرو شد و آنها را حل کرد. نسل‌ها بدنبال

یکدیگر آمدند و باز نسلهائی در پی یکدیگر . زمانی فرار رسید که بچه‌ای که متولد می‌شد نسلها از آن نیای خود که از دره بامیله‌ای نقره‌ای در جستجوی کمک خداوندی رفت و هرگز برنگشت ، فاصله داشت . در همان اوان بود که از دنیای خارج مردی بداخل این جامعه راه یافت . و این داستان ، سرگذشت آن مرد است .

او مرد کوهنوری از ناحیهٔ مجاور کویتو بود ، مردی که دریا را زیر پا گذاشته بود و جهان را دیده بود ، و کتابخوانی بمفهوم حقیقی آن بود ، مردی تیزبین و متهور ، اوبوسیله گروهی از مردان انگلیسی که برای صعود به کوهها به اکوادر آمده بودند انتخاب شده بود تا جای یکی از سه نفر راهنمایان سویسی را که بیمار شده بود بگیرد . او اینجا و آنجا صعود کرد و سپس نوبت کوشش برای صعود به پارس کاتوپتل (۱۴) ، مترهورن (۱۵) کوههای آند رسید . در این کوشش بود که او از دنیای خارج گم شد . داستان این حادثه دوازده بار نقل شده است . روایت پوینتر (۱۶) بهترین روایت آن است . او توصیف می‌کند که چگونه راه دشوار و تقریباً "عمودی خود را بصورت صعودی تا پای آخرین و بزرگترین پرتگاه طی کردند ، و چگونه برای ببتوته پناهگاهی در میان برف بر روی یک طاچهٔ تخته سنگی کوچکی ساختند ، و باهیجانی آکنده از تاءسف و افسوس بیان کرد که چگونه آنها ناگهان دریافتند که نونز در میانشان نیست . آنها فریاد کشیدند ، و جوابی نبود ، فریاد کشیدند و سوت زدند ، و تا صبح نخوابیدند .

بمحض اینکه بامداد فرار رسید آنها ردپاهایی از سقوط نونز یافتند . بنظر غیر ممکن می‌رسید که او توانسته باشد صدایی درآورد . او در جهت مشرق بآن سوی ناشناختهٔ کوه لغزیده بود ، خیلی پائین تر باسراشیبی تند برفی برخورد کرده و راه خود را بسوی پائین از میان یک تودهٔ عظیم برف باز کرده بود . خط سیر سقوط او مستقیماً " به لبهٔ هولناک پرتگاهی منتهی می‌شد ، و ماوراء آن همه چیز پنهان بود . خیلی دورتر در پائین ، در آنجا که وسعت فاصله محو و ناپیدایش می‌کرد ، آنها توانستند درختانی را ببینند که از باریکه‌ای ، محبوس در دره سرکشیده بودند . آنجا کشور گمشدهٔ کوران بود . اما آنها نه میدانستند که آنجا کشور گمشدهٔ کوران است ، نه می‌توانستند بهیچوجه آنرا از هر رشتهٔ باریک دیگری از درهٔ واقع بر زمین مرتفع تشخیص دهند . آنها بواسطهٔ این مصیبت قوت قلب خود را از دست دادند و بعد از ظهر از کوشش دست کشیدند ، و پوینتر قبل از آنکه دست به حملهٔ دیگری برای فتح این قله بزند به جنگ احضار شد . و تا با روز پارس کاتوپتل یک قلهٔ فتح نشده را همچنان بر فراز سر خود نگه داشته است . و پناهگاه پوینتر هنوز هم ذره ذره ، نادیده و دست نخورده ، در میان برفها خرد و متلاشی می‌شود .

اما آنکس که فروغزید زنده ماند .

او در پایان شیب هزارپا بیابان افتاد ، در میان ابری از برف روی یک شیب برفی پائین آمد که حتی از شیب بالائی هم تندتر بود . در پایان این سقوط او گیج و بی حس و بیهوش بود ، بی آنکه حتی استخوانی از بدنش شکسته باشد ، سپس بالاخره به شیب‌های ملایمتر رسید ، و سرانجام به بیرون غلطید و مدفون شده در میان انبوهی نرم از توده‌های سفیدی که همراه او آمده و نجاتش داده بودند آرام گرفت . او بخود آمد با تصویری مبهم که بیمار و بستری است ، سپس موقعیت خود را با هوشیاری یک کوهنورد دریافت و بعد از استراحت کوتاهی خود را از میان برفها آزاد ساخت ، تا اینکه ستارگان آسمان را بر فراز سر خود مشاهده کرد . برای چند لحظه که سینه بر روی برفها نهاده بود در شگفت بود که کجاست و چه اتفاقی برای او افتاده است . بعد بادست به وارسی خود پرداخت ، و کشف کرد که چندان از تکمه‌هایش کنده شده و کتتش روی سرش برگشته است . چاقوبش از جیبش افتاده ، و کلاهش که آنرا زیر چانه‌اش بسته بود گم شده است . بیاد آورد که قبل از سقوط در جستجوی قلوه سنگ‌های پراکنده‌ای بود ، تا بنوبه خود قسمتی از دیوار پناهگاه را بسازد . تبر یخ‌شکن او نیز ناپدید شده بود .

یقین کرد که باید سقوط کرده باشد ، و به بالا نگاه کرد تا در نور هولناک ماه که صحنه را بزرگتر کرده بود ، پرواز عظیمی را که انجام داده بود ببیند . برای لحظه‌ای بدون هدف به صخره وسیع رنگ پریده<sup>۶</sup> برج مانند بالا ، که لحظه به لحظه از جزر و مد تاریکی که در حال فرونشستن بود سرمی کشید ، خیره شد . زیبایی مرموز و خیال انگیز آن برای مدت کوتاهی او را از خود بیخبر کرد ، سپس طغیان خنده‌ای بغض آلود او را فرا گرفت . . . .

بعد از مدت زیادی آگاه شد که نزدیک لبه<sup>۶</sup> تحتانی تر برف قرار گرفته است . در زیر ، انتهای آنچه که حالا یک دامنه<sup>۶</sup> مهتابی و قابل عبور بنظر می‌رسید ، جلوه<sup>۶</sup> تاریک و مضرس چمنی با سنگ‌های پراکنده را مشاهده کرد . در حالیکه هر بند و همه اندامش درد می‌کرد ، کوشید که از جای برخیزد ، بارنج و درد از روی توده برف‌های سستی که در اطرافش بود پائین رفت و پائین تر رفت تا اینکه روی چمن قرار گرفت ، و در کنار تخته سنگ سائیده شده‌ای نشست ، نشستنی که بیشتر شبیه به افتادن بود . آنگاه محتوی فلاسکی را که در جیب بغل داشت تاته نوشید و بلافاصله بخواب رفت . . . .

با آواز پرندگانی که میان درختان دوردست می‌خواندند از خواب بیدار شد . نشست و فهمید که روی تپه‌ای کوچک پای یک پرتگاه عظیم قرار دارد ، پرتگاهی گود شده بوسیله<sup>۶</sup> یک آب‌کنند ، که وی همراه توده‌های برف بیابان آن غلطیده بود . طرف مقابل

او دیوار دیگری از صخره‌ها بود که به آسمان سرکشیده بود. گردنهء میان این پرتگاه‌ها که بشرق و غرب منتهی می‌شد پراز آفتاب بامدادی بود، آفتابی که در سمت غرب، توده کوه افتاده‌ای را که شیب فرو لغزیده را می‌بست روشن می‌کرد. در زیر پای او بنظر می‌رسید که پرتگاهی بهمان اندازه شیب‌دار وجود دارد، اما پشت برف، در آب‌کند، شکافی باریک پیدا کرد که از آن برفاب چکه می‌کرد و شخص نومید می‌توانست شہامت رفتن به آنجا را پیدا کند. دست یافتن بدانجا را آسانتر از آنچه بنظر می‌رسید یافت، و بالاخره بیک تپهء متروک دیگر رسید، و سپس بعد از صعود از یک صخره که دشواری ویژه‌ای نداشت به دامنهء شیب‌دار درختان رسید. موقعیت خود را دریافت و رویش را به بالای گردنه برگرداند، تا گردنه‌ای را که در آن بالا بسوی چمن‌های سرسبز باز می‌شد، ببیند و در بین آنها حالا بانیم‌نگاهی بطور مشخص گروهی از کلبه‌های سنگی ناآشنا را در نظر آورد. گاهگاهی پیشرفت او چنان بدشواری صورت می‌گرفت که گویی از سطح دیواری بالای رود، و طولی نکشید که آفتاب طالع شعاعهای خود را از طول گردنه برچید، صداهای پرندگان آوازخوان کم‌کم محو شد و هوا در اطراف او رو سردی و تاریکی گذاشت. اما درهء دور دست با خانه‌هایش درخشانتر بنظر می‌رسید. او به یک دامنه رسیده بود که ناگهان میان صخره‌ها متوجه سرخس ناآشنائی شد - زیرا مردی دقیق بود - که چون جوجه‌ای که سراز تخم بیرون آورد، از میان شکافهای خرد با دست‌های سبز فشرده بیرون آمده بود. برگ یا چیزی مثل آن از سرخس چید و ساقه‌اش را زیر دندان خرد کرد و آنرا مفید تشخیص داد.

حدود ظهر بالاخره از گلوی گردنه بیرون آمد و وارد دشت و نور آفتاب شد. تکیده و خسته بود، در سایهء صخره‌ای نشست فلاسکش را از آب چشمه‌ای پرکرد و نوشید، و قبل از اینکه بسوی خانه‌ها برود مدتی استراحت کرد.

خانه‌ها بنظرش خیلی عجیب می‌آمدند، و در واقع تمام منظرهء آن دره، چنانکه عمیق‌تر می‌نگریست، عجیب‌تر و ناآشنا تر می‌گردید. قسمت اعظم سطح آن چمن سرسبز و خرمی بود، که چون آسمان نیلگون شب با گل‌های زیبای بسیار پرستاره شده بود، و از نظم و دقت خارق‌العاده‌ای در آبیاری و پیرایش دقیق و جزء به جزء آن حکایت می‌کرد. در قسمت بالا و پیرامون دره دیواری حلقه زده بود و چیزی که نشان می‌داد مجرای پر پیچ و خم آبی است که جریان چکه‌چکه آن گیاهان چمنی را سیراب می‌کند، و بردامنه‌های بلندتر بالای این قسمت گله‌هایی از لاماها مشغول چریدن گیاهان ناچیز آنجا بودند. سایبان‌هایی که در مقابل دیوارهای محیطی دره اینجا و آنجا قرار داشتند ظاهراً "پناهگاهها یا آخورهایی برای لاماها بودند. جویبارهای آبیاری همه بداخل یک کانال اصلی، بسوی مرکز دره سرازیر می‌شدند.



و این کانال از هردوسو بوسیله یک دیوار که تا سینه<sup>۶</sup> انسان می‌رسید بسته می‌شد. این وضع کیفیت شهری خارق‌العاده‌ای به این مکان دورافتاده می‌داد، کیفیتی که ارزش آن بادر نظر گرفتن تعدادی از معابر مفروش از سنگهای سیاه و سپید، که هریک باحاشیه‌های باریک و دقیق درکناره‌ها، و باروش منظمی باین سو و آن سوکشیده می‌شد، تا حدزیادی بالا می‌رفت. خانه‌های دهکده مرکزی به دهکده‌های کوهستانی، باخانه‌های درهم و برهم و مشرف بر یکدیگر، که او با آنها آشنائی داشت شباهتی نداشتند، خانه‌ها درصافی ممتد در دوکناره<sup>۶</sup> خیابان مرکزی با پاکیزگی شگفت‌آوری قرار داشتند، اینجا و آنجا سردرهای رنگارنگ آنها بوسیله<sup>۶</sup> دری شکافته می‌شد، و حتی یک پنجره تنها نیز منظره یکدست آنها را بهم نمی‌زد. آنها با بی‌نظمی عجیبی رنگ‌آمیزی شده بودند و بانوعی گچ که گاهی خاکستری، گاهی خرمائی کم‌رنگ، گاهی صخره‌ای رنگ یا قهوه‌ای تیره بود، اندود شده بودند، و منظره<sup>۶</sup> این گچ‌کاری خشن بود، که برای اولین بار کلمه<sup>۶</sup> "کور" را در میان افکار کاشف آن رسوخ داد. او فکر کرد "مرد خوبی که این کار را انجام داده باید به کوری یک خفاش باشد."

او از یک سراشیب پائین آمد، تا به دیوار و کانالی که پیرامون دره کشیده شده بود رسید نزدیک دیوار، کانال زیادی آب خود را بصورت رشته<sup>۶</sup> لرزان و باریک آبشاری در اعماق گردنه فرو می‌ریخت. حالامی‌توانست تعدادی از مردان و زنانی را که روی توده‌های انبوه علف استراحت می‌کردند ببیند، گویی که در خواب نیمروز بودند، در دورترین قسمت چمن، و نزدیکتر به دهکده تعدادی از بچه‌هایی را که بر روی زمین دمر افتاده بودند مشاهده کرد، و بعد نزدیکی او سه مرد بودند که سطل‌ها را بردوسرچوبی برشانه خود، در طول معبر کوچکی که از دیوارهای محیطی، بسوی خانه‌ها منتهی می‌شد، حمل می‌کردند. این سه مرد ملبس به لباسهایی از پشم لاما بودند و چکمه‌ها و کمرهای چرمی داشتند و کلاههای پارچه‌ای، که پشت گردن و گوش آنها را می‌پوشاند. آنها پشت سرهم در یک صف حرکت می‌کردند، با آرامی راه می‌رفتند و در حال راه رفتن مثل اشخاصی که تمام شب را بیدار بوده‌اند خمیازه می‌کشیدند. در رفتار آنها چنان شادمانی اطمینان بخش قابل احترامی وجود داشت، که بعد از لحظه‌ای تردید نونز تاجائی که برای آشکار کردن خود امکان داشت در جلوی صخره<sup>۶</sup> خود ایستاد، و فریاد بلندی کشید که در محیط دره منعکس شد.

آن سه مرد ایستادند، و چنانکه گویی با طرف خود نگاه می‌کنند، سرهای خود را حرکت دادند. صورتهای خود را باین سو و آن سو برگرداندند، و نونز آزادانه بادست و سر بسوی آنها اشاره کرد. اما بنظر نمی‌رسید که باتمام این اشارات آنها او را دیده باشند، و بعد از مدتی، در حالیکه راه خود را بسوی کوههای دور دست سمت راست درپیش می‌گرفتند،

گویا بعنوان جواب، فریادی کشیدند. نونز مجدداً فریاد کشید، و سپس بار دیگر، و همانطور که بیهوده بادست و سر اشاره می کرد، کلمهء "کور" درزمینه فکرش روشنی برجسته ای یافت. باخود گفت "احمقها باید کور باشند".

بالاخره بعد از خشم و خروش زیاد، نونز از طریق پلی کوچک عرض رودخانه راطی کرد، و از میان دروازه ای در دیوار گذشت، و بایشان رسید، آنگاه اطمینان حاصل کرد که آنها کور هستند. و مطمئن شد که این جا همان مملکت کوران است که از آن داستانهای گویند. در یک لحظه امید و اطمینانی وجود اورا فراگرفت و احساسی از یک ماجرای بزرگ و رشک انگیز باو دست داد. آن سه نفر بی آنکه باو نگاه کنند، در کنار هم ایستادند و در حالیکه گوشه ایشان بطرف او تیز شده بود، از راه رفتن ناآشنایش درباره او مشغول قضاوت شدند. آنها مثل افرادی که اندکی ترسیده باشند، بهم نزدیک شده بودند، و او می توانست پلک چشمهای آنها را که بسته و فرورفته بود، ببیند، گویی که کرهء چشمها در زیر پلک چروکیده بود. حالتی نزدیک به ترس و احترام در چهرهء آنها نهفته بود.

یکی از آنها بزبان اسپانیولی بسیار دیر فهم گفت "او یک مرد است - یک مرد یا یک کابوس، که از صخره ها فرود آمده است."

اما نونز با قدمهای مطمئن یک جوان که پا در زندگی می گذارد پیش رفت. تمام داستانهای قدیمی راجع به دره گمشده و کشور کوران بمغز او بازگشته بودند، و داستانهای قدیمی در میان افکارش چون ترجیع بندی می دوید و تکرار می گشت.

"در کشور کوران آنکس که یک چشم داشته باشد پادشاه است."

"در کشور کوران آنکس که یک چشم داشته باشد پادشاه است."

و خیلی موءدبانه بآنها سلام کرد. با آنها صحبت کرد و از چشمش در تماشای آنها استفاده کرد.

یکی از آنها پرسید "برادر پدرو (۱۷) او از کجا می آید؟"

"آن پائین، از میان صخره ها بیرون آمده است."

نونز گفت: "من از بالای کوهها می آیم از کشوری که در آنسوی آنجاست. جایی که انسانها می توانند ببینند. از نزدیکی بوگوتا (۱۸)، جایی که صد هزار جمعیت دارد و شهر در آنجا از دید آدمی فراتر می رود."

پدرو زیر لب گفت: "دید؟ دید؟"

کور دوم گفت: "او از میان صخره ها بیرون می آید."

نونز دید که پارچهء کت های آنها با داشتن دوخت های مختلف، شکل عجیبی دارد.



آنها با یک حرکت همزمان بسوی او، و با دستهای کشیده بجلو، او را از جا پراندند. او از هجوم این انگشتان گسترده خود را عقب کشید.

مرد کوری حرکت وی را دنبال کرد و با مهارت او را بچنگ آورد و گفت: "بیایینجا." و آنها نونز را گرفتند و تمام بدن او را بالمس بررسی کردند، و تا پایان این کار سخنی نگفتند. موقعیکه انگشت یکی از آنها در چشم قرار گرفت، نونز فریاد کرد، "مواظب باشید" و دریافت که آنها فکر می کنند آن عضو با سرپوش های لرزان خود، در وجود او چیز عجیبی است. آنها دوباره به آزمایش پرداختند.

کوری که پدر و نامیده می شد گفت: "کریه (۱۹)! مخلوق عجیبی است، زبری موهایش را حس کن. مثل موی لاما است!"

کریه در حالیکه چانه اصلاح نشده نونز را با دست نرم اندکی مرطوب خود بررسی می کرد گفت: "مثل صخره هایی که او را بوجود آورده اند خشن است. شاید بهتر بشود." نونز در زیر آزمایش آنها کمی تقلا کرد ولی آنها او را محکم گرفته بودند.

او دوباره گفت: "مواظب باشید."

کور سوم گفت: "اوصحبت می کند، مطمئنا یک انسان است."

پدرو بالمس زبری کت او گفت: "اوه!"

و پرسید: "تو بداخل دنیا آمده ای؟"

نونز گفت: "به بیرون دنیا آمده ام. از بالای کوهها و توده های یخ غلطان، درست آنسو، بالای آنجا، نصف راه تا خورشید. بیرون از دنیای بزرگ که در آن پائین گسترده است و تا دریا دوازده روز راه است."

بنظر می رسد که آنها بندرت به گفتار او اعتنایی می کردند. کریه گفت: "پدران ما بما گفته اند انسانها ممکن است به نیروی طبیعت ساخته شوند، گرمای اشیاء و رطوبت، و پوسیدگی - پوسیدگی."

پدرو گفت: "بگذارید او را نزد بزرگان ببریم."

کریه گفت: "اول فریاد بکش، مبادا که بچه ها بترسند. این وضع خارق العاده است." بنابراین آنها فریاد کشیدند، اول پدرو رفت و دست نونز را گرفت تا او را بسوی خانه ها راهنمایی کند.

نونز دست خود را بیرون کشید و گفت: "من می توانم ببینم."

کریه گفت: "ببینم؟"

نونز در حالیکه بطرف او برمی گشت و در اثر لغزش به سطل پدرو می خورد، گفت:

"بله ببینم."

کور سوم گفت: "حواس او هنوز کامل نیست، او می لغزد، و با کلمات بی معنی صحبت می کند. دست او را بگیرید و راهنمایی کنید."

نونز گفت: "هر طور که می خواهید" و در حالیکه در طول آن مسیر هدایت می شد می خندید. بنظر می رسید که آنها درباره دید هیچ نمی دانند.

خوب، در فرصت کافی و مناسب می توانست به آنها بیاموزد.

شنید که مردم فریاد می زنند و تعدادی از اشخاص را دید که در جاده وسطی دهکده جمع شده بودند.

حس می کرد که اولین برخوردش با جماعت کشور کوران، بیشتر از آنچه انتظار داشت بر اعصابش فشار می آورد و حوصله اش را سر می برد. هر قدر نزدیک می شد محل بزرگتر و گچ کاریها عجیب تر بنظر می رسید، و جماعتی از بچه ها و مردان و زنان (خوشحال بود که می دید بعضی از زنان و دختران با آنکه چشمهایشان بسته و فرورفته بود، چهره های زنانه ای داشتند) بسوی او آمدند و برگرد او حلقه زدند، و بادستهای نرم و حساس خویش او را گرفتند که حرکت نکند و لمس کردند، بوئیدند، و بهر کلمه ای که می گفت گوش فرامی دادند. بعضی از دوشیزه ها و بچه ها، نیز دوری می جستند چنانکه گویی می ترسیدند، و در واقع صدای او در مقایسه با صدای ملایم آنها خشن تر بنظر می رسید. آنها بسوی وی هجوم بردند. سه راهنمای او با کوششی ناشی از حس مالکیت بدقت از او مواظبت می کردند، و پشت سر هم می گفتند، "مردی وحشی بیرون آمده از صخره ها. . . ."

نونز گفت: بوگوتا، بوگوتا. آنسوی قله های کوه.

پدرو گفت: مردی وحشی - با کلماتی وحشی. آیا شنیدید آنها - بوگوتا؟ بسختی می توان باور کرد که هنوز مغزش شکل گرفته باشد. او فقط در مرحله ابتدائی سخن گفتن است.

پسرکی دست او را نیشگون گرفت. و از روی تمسخر گفت: بوگوتا!

آهان! شهری است در مقابل دهکده شما. من از دنیای بزرگی می آیم که در آنجا انسانها چشم دارند و می بینند.

آنها گفتند: "اسمش بوگوتا است."

گریه گفت: "او لغزید، موقعی که اینجا می آمدم دوبار لغزید.

او را نزد بزرگترها بیاموزید."

و آنها ناگهان او را از درگاهی بداخل اطاقی که چون قیر تاریک و سیاه بود و تنها نور ضعیف آتشی در انتهای آن بچشم می خورد، هل دادند. جماعت در پشت سر او نزدیک آمدند. اما بر ضعیف ترین روشنی روز نیز سد کردند، و قبل از آنکه خود را در آنجا

بروی پاهای مردی که نشسته بود، افتاد. موقعی که می افتاد بازویش بر دوجانب باز شد و بصورت شخص دیگری اصابت کرد، نرمی قیافه‌ها را احساس کرد و فریاد خشم آلودی را شنید، و برای لحظه‌ای در مقابل دستهایی که او را چسبیده بودند تقلا کرد. این یک جنگ یک طرفه بود. فکر مبهمی از شناخت موقعیت بسرش دوید و آرام گرفت.

گفت: "من بزمین خوردم، نمی توانستم در این تاریکی قبرمانند ببینم." سکوتی حکمفرما شد گویی اشخاص ناپیدای کوشیدند که کلمات او را بفهمند. سپس صدای کریه بلند شد: "او تازه شکل گرفته است. وقتی راه می رود پایش می لغزد و کلماتی را با هم می آمیزد که با صحبت او هیچ ربطی ندارد.

دیگران نیز چیزهایی درباره او گفتند که بطور ناقص شنید یا فهمید. با تانی گفت: "آیا ممکن است بلند شوم و بنشینم، قول می دهم با شما دوباره کشمکش نکنم."

آنها مشورت کردند و باو اجازه دادند برخیزد.

صدای مردی مسن به پرسش از وی بلند شد، و نونز یکباره متوجه شد که می کوشد دنیای بزرگی را که از آن بیرون افتاده بود، و آسمان و کوهها و قوه بینائی و چیزهای عجیب از این دست را برای این بزرگانی که در کشور کوران در تاریکی نشسته اند، شرح بدهد. و آنها آنچه را که وی برای آنها بازگویی کرد نه باور داشتند و نه می فهمیدند، و این چیزی بود که کاملاً "خارج از انتظارش بود. آنها حتی بسیاری از کلمات او را نمی فهمیدند. در طول نسلها این مردم کور بودند و رابطه آنها با تمام دنیای بینایان قطع شده بود، اسمهای تمام اشیائی که با دیدن ارتباط داشت نزد آنها رنگ باخته و تغییر کرده بود، داستان دنیای خارج گشته و تبدیل به داستان بچه‌ها گردیده بود، و آنها ارتباط خودشان را با هرچه که در ماورای دامنه‌های صخره‌ای بالای دیوارهای مدور خودشان بود قطع کرده بودند. نابغه‌های کوری از میان آنها برخاسته بودند و جزئیات عقیدتی و سنتی را که آنها از روزگاران بینایی همراه خود آورده بودند از آنها پرسیده و همه این گفتارها را بعنوان تصورات موهوم طرد کرده و بجای آنها سخنان تازه و معقولانه تری را جایگزین کرده بودند. بیشتر تصورات آنها همراه با چشمانشان چروکیده و کهنه شده بود و آنها بوسیله گوشها و نوکهای انگشتان همیشه حساس خود، برای خویش تصورات تازه‌ای بوجود آورده بودند. نونز بتدریج این را دریافت، که انتظار او از شگفتی و تعظیم و تکریم آنها نسبت بخویش بخاطر اصل و موهبت‌هایی که داشت دور از توانایی فهم آنها بود، و بعد از آنکه کوشش عاجزانه او برای تشریح بینائی برای ایشان، بعنوان سخنان درهم و برهم موجودی تازه شکل گرفته که

شگفتیهای احساسات غیر منطقی خود را توصیف می‌کند، رد شده بود، تکانی خورد و بناچار برای گوش دادن به فرمانهای آنان، دم درکشید. و سالخورده‌ترین کوران زندگی و فلسفه و مذهب را برای او شرح داد که چگونه دنیا (منظور دره خودشان) اول گودگاهی خالی در میان صخره‌ها بوده است، و سپس ابتدا اشیاء بی‌روح فاقد موهبت حس لامسه بوجود آمده بودند، و بعد لاماها و مخلوقات معدود دیگری که شعور اندکی داشتند، و سپس انسانها، و بالاخره فرشتگان، که انسان می‌تواند صدای آواز و پرزدن آنها را بشنود، در حالیکه هیچکس هرگز قادر به لمس آنها نیست، که این مطلب آخر نونز را بسیار حیران کرد تا آنکه فکر پرندگان بخاطرش خطور کرد.

او همچنان به گفتار خود ادامه داد تا به نونز بگوید که چگونه از نظر کوران زمان به گرم و سرد که معادل شب و روز است تقسیم می‌شود و چقدر خوب است که انسان در گرما بخوابد و در سرما کار کند، و اینکه حالا نیز چنین است اما بخاطر ورود اوست که تمام شهر کوران در خواب نیستند. او گفت که نونز باید مخصوصاً "بخاطر این خلق شده باشد که حکمتی را که کوران کسب کرده‌اند یاد بگیرد و عمل کند، و اینکه با همه آشفستگی ذهنی اش و رفتار توأم با لغزشش، او باید جرئت داشته باشد، و باید منتهای کوشش را برای آموزش بکار ببرد، و در اینجا بود که تمام اشخاصی که در آستانه در ایستاده بودند از روی تشویق و تصدیق همه کردند. او گفت که از شب - برای اینکه کوران روزشانرا شب می‌خوانند - خیلی گذشته است و ضروری است که هرکس برود و بخوابد. او از نونز پرسید که آیا می‌داند که چطور باید خوابید، و نونز گفت که می‌داند، ولی قبل از خوابیدن احتیاج غذا دارد. برای او غذا آوردند - شیر لاما در یک کاسه، نان شورخشن - و او را بمکان خلوتی بردند که دور از حوزه شنوائی آنها غذا بخورد، و بعد هم او را برای خواب راهنمایی کردند تا آنکه سرمای عصر کوهستان آنها را برای شروع روزشان مجدداً بیدار کند. اما نونز هرگز نخوابید.

نونز بجای خواب، در محلی که آنها او را رها کرده بودند نشست، در حالیکه اعضای بدنش را استراحت می‌داد و شرایط غیرمنتظره ورود خود را در مغزش مرور می‌کرد. گاهی می‌خندید، گاهی با سرگرمی و تفریح و گاهی با خشم و تلخی.

نونز گفت: "مغز شکل نگرفته! هنوز هیچ احساسی ندارد! آنها زیاد متوجه نیستند که پادشاه و اربابی را که از آسمان بسوی آنها نازل شده مورد تهمت قرار داده‌اند. باید کاری کنم که آنها منطقی فکر کنند. بگذار فکر کنم - بگذار فکر کنم.

آفتاب داشت غروب می‌کرد و او هنوز مشغول فکر کردن بود.

نونز چشمانی دقیق در شناخت ارزش همه زیبایی‌ها داشت، و بنظرش می‌رسید که روشنایی خفته بر مزارع برف‌پوش و رودخانه‌های یخی، که در هر جانب به بالای دره سر می‌کشید قشنگ‌ترین چیزی است که در عمرش دیده است. چشمانش از آن شکوه دست‌نیافتنی بسوی دهکده و مزارع آبیاری شده که بسرعت در گرگ و میش غروب فرو می‌رفتند، راه کشید، و ناگهان موجی از احساسات باو دست داد، و از ته دل بخاطر موهبت بینایی که باو عطا شده است، خدا را شکر کرد.

صدائی را شنید که از میان دهکده او را صدا می‌کرد.

"آهای بوگوتا بیا اینجا!"

با این صدا بلند شد، و در حالیکه لبخند می‌زد بپای ایستاد. او باید به این مردم یکبار و برای همیشه نشان دهد که بینایی چه مزایایی برای یک انسان در بردارد. آنها او را جستجو خواهند کرد و پیدایش نخواهند کرد.

صدا گفت: "بوگوتا حرکت نکن."

بی صدا خندید، و با آهستگی دو قدم از معبر کنار رفت.

"بوگوتا علفها را لگد مال نکن، این کار مجاز نیست."

نونز صدایی را که خود بوجود آورده بود بسختی شنیده بود. بهت‌زده ایستاد.

صاحب صدا دوان دوان روبه معبر سیاه و سفید، بسوی او دوید.

نونوز بداخل معبر عقب نشست. و گفت "اینجا هستم."

مرد کور گفت: "چرا وقتی صدایت کردم نیامدی! آیا مثل بچه‌ها باید ترا ببرند؟

آیا صدای پای خود را بر معبری که روی آن راه می‌روی نمی‌شنوی؟"

نونز خندید. گفت: "من می‌توانم آن را ببینم."

مرد کور بعد از کمی مکث گفت: "چنین کلمه‌ای اصلاً وجود ندارد. بس کن این

حماقت را و صدای پای مرا تعقیب کن."

نونز با کمی رنجش بدنبال او راه افتاد.

گفت: "نوبت منم می‌رسد."

مرد کور گفت: "تو می‌آموزی. چیزهای آموختنی در دنیا بسیار است."

"آیا کسی بشمانگفته است که آنکس که در مملکت کوران یک چشم دارد پادشاه است؟"

مرد کور بآبی توجهی سری گرداند و پرسید "کور یعنی چه؟"

چهار روز گذشت و روز پنجم که فرارسید پادشاه کوران را دید که چون بیگانه‌ای

زشت‌روی و بی‌اعتبار در میان پهلوان خویش همچنان ناشناس مانده است.

نوز شناساندن خود را بآنها بیش از آنچه فکر کرده بود دشوار می‌دید و فعلاً " درحالیکه نسبت به کودتای خود فکر می‌کرد هرچه را باو می‌گفتند انجام می‌داد و آداب و رسوم کشور کوران می‌آموخت. کارکردن و راه رفتن در شب را مسالهٔ خستگی‌آوری می‌دید و مصمم بود که اولین چیزی را که تغییر می‌دهد همین مساله باشد.

این جماعت باوجود داشتن تمام عناصر تقوی و رضایت، باهمان برداشتی که انسانها از این مفاهیم دارند، زندگی ساده و پرمکاری داشتند. آنها زحمت می‌کشیدند اما نه چندان سخت و دشوار، به نسبت احتیاج خود غذا و لباس کافی داشتند، روزها و فصل‌هایی برای استراحت داشتند، از موسیقی و آواز استفاده وافر می‌بردند، و در میان آنها عشق به بچه‌های کوچک وجود داشت.

حیرت‌آور بود که با چه اطمینان و دقتی در پیرامون دنیای منظم خود حرکت می‌کردند. هرچه را که انسان می‌دید طوری ساخته شده بود که با احتیاجات آنها متناسب بود، هر معبر پاک و درخشان ناحیهٔ دره باز اویهای پکنواخت به معبر دیگر می‌پیوست، و بوسیله بریدگی مخصوصی در حاشیه‌اش مشخص می‌شد، تمام موانع و نامنظمی‌های معبر با چمن‌ها از مدت‌ها قبل از میان برداشته شده بود، تمام شیوه‌ها و طرز عمل آنها بطور طبیعی زائیدهٔ احتیاجات آنها بود. حواس آنها بطور حیرت‌آوری تیز شده بود، آنها می‌توانستند کوچکترین حرکت شخص - حتی ضربه‌های قلب او را - از دوازده قدمی بشنوند و دربارهٔ آن قضاوت کنند. زیروهم صوت از مدت‌ها پیش جانشین احساس نگاه شده بود، احساس لامسهٔ آنها و کارشان با بیل و شن‌کش در سطح کارهای باغبانی، اختیاری و مطمئن بود. احساس بویایی آنها فوق‌العاده قوی بود، بسهولت یک‌سگ می‌توانستند تفاوت افراد را تشخیص دهند، با اطمینان و راحتی به پرورش لامه‌هایی که در میان صخره‌های فوقانی زندگی می‌کردند و برای گرفتن غذا و رفتن به پناهگاهها، به دیوارها نزدیک می‌شدند، می‌پرداختند. بالاخره تنه‌ها موقعی که نوز خواست بر عقیده خود اصرار ورزد، دریافت که چقدر آنها باسانی حرکت می‌کنند و تا چه اندازه حرکاتشان از روی اطمینان است.

او فقط بعد از آنکه از متقاعد کردن آنها طرفی نیست طغیان کرد.

ابتدا در مواقع مختلف سعی کرد با آنها دربارهٔ بینایی صحبت کند. گفت: "ای مردم

باین نکته توجه کنید، مرا خصوصیتی هست که شما در نمی‌یابید."

یکی دوبار یک‌یاد و نفر از آنها باو توجه کردند، آنها با قیافه‌های غمگین درحالیکه گوش بسوی او داشتند، نشستند و او برای آنکه مفهوم دیدن را بآنها بفهماند نهایت کوشش در میان شنوندگان دختری بود، که پلک‌هایش فرورفتگی و قرمزی کمتری



نسبت بدیگران داشت، بطوریکه انسان چنین تصور می‌کرد که چشمهایش را مخفی می‌کند، نونز مخصوصاً "امیدوار بود که وی را متقاعد کند. نونز از زیبایی‌های مناظر، از لذت تماشای کوهها، از آسمان و طلوع خورشید، صحبت کرد و آنها باحالتی توأم با خوشی و دیرباوری بسخنان او گوش دادند، دیرباوری وحالی که بزودی به تکذیب و سرزنش وی انجامید. آنها گفتند که هرگز کوهی وجود ندارد، و پایان صخره‌ها که در آنجا لاماها می‌چرند، در واقع پایان دنیاست، که از آنجا بام غارمانند دنیا بیرون می‌جهد و از آن شب‌ها و بهمن‌ها فرومی‌افتند، و موقعی که او با اطمینان خاطر بیان کرد که تصور آنها نادرست است و دنیا نه پایانی دارد و نه بامی، گفتند که اینها افکاریست شرارت‌آمیز. تا آنجا که او می‌توانست آسمان و ابرها و ستارگان را برای آنها توصیف کرد، ولی این توصیف برای آنها فضائی تهی و سهمگین را مجسم نمود. فضائی تهی و وحشت‌آور، بجای بامی نرم که بدان اعتقاد داشتند - عقیده دینی آنها این بود که بام دره فوق‌العاده در لمس کردن نرم است. نونز دید که به هر حال بنحوی آنها را تکان داده است، و آن جنبه از موضوع را بکلی رها کرد، و سعی کرد به آنها ارزش‌های عملی دیدن را نشان بدهد. یک روز صبح در جاده‌ای که هفده نام داشت، پدرو را دید که بطرف خانه‌های مرکزی می‌آمد، هنوز فاصله او زیادتر از آن بود که سایر کورها صدای پایش را بشنوند و یا بویش را بفهمند، نونز از موقعیت استفاده کرد و نظرش را ابراز کرد: "در اندک مدتی پدرو اینجا خواهد بود." پیرمردی اظهار داشت که پدرو در جاده هفدهم کاری ندارد و سپس گویی بعنوان تاکید و تثبیت حرف وی، پدرو بمحض اینکه نزدیک شد، برگشت و بصورت مورب به جاده هفدهم پیچید، و سپس بهمین ترتیب با قدمهای چابک بسوی دیوار بیرونی عقب رفت. وقتی پدرو با آنجا نیامد کوران نونز را مسخره کردند، و بعدها، وقتی که نونز برای رفع شک در مورد صحت گفته‌هایش، سئوال‌هایی از پدرو مطرح ساخت، پدرو حرفهای او را تکذیب کرد و با سماجت و پرروئی او را از میدان بدر کرد. و بعدها هم رفتار خشونت‌آمیزی نسبت به او در پیش گرفت.

سپس نونز آنها را اغوا کرد که با او اجازه دهند که راه طولانی منتهی به چمن‌های شیب‌دار را بسوی دیوار، همراه یک فرد خوش‌نیت بپیماید و قول داد که برای این شخص آنچه را که در میان خانه‌ها اتفاق می‌افتد توصیف کند. او رفت و آمدهای مخصوصی را مشاهده کرد، اما آنچه بنظر می‌رسید برای این افراد اهمیت داشته باشد چیزهایی بود که در داخل خانه‌ها یا در پشت دیوارهای بی‌پنجره اتفاق می‌افتاد - تنها چیزهایی که برای آزمایش نونز نزد آنها اهمیت داشت - و نونز از آنچه اتفاق می‌افتاد نه چیزی می‌توانست ببیند و نه می‌توانست بگوید، و بعد از شکست در این کوشش و تمسخری که کوران نسبت به او داشتند،

نونز به زور متوسل شد. نونز فکر کرد بیلی بردارد و ناگهان یکی دوتن از آنها را نقش زمین کند و بدین ترتیب در یک جنگ واقعی با آنها امتیاز چشم را نشان دهد. در تصمیم خود تا آنجا پیش رفت که بیل خود را هم برداشت ولی در آن لحظه چیز تازه‌ای را در باره خود کشف کرد و آن این بود که برای خویش غیر ممکن دید که انسان کوری را که رفتار خونسردانه‌ای دارد، بزند.

او تامل کرد و دریافت که همه آنها از بیلی که او برداشته است آگاهند. آنها در حالیکه سرهایشان متمایل به یکسو بود و گوش‌هایشان را بطرف او تیز کرده بودند، بحالت آماده باش ایستاده بودند تا ببینند او قصد چه کاری دارد.

یکی از کوران گفت "بیل را زمین بگذار" و نونز را نوعی وحشت مقاومت ناپذیر فرا گرفت و می‌رفت که تسلیم و مطیع شود.

بعد یکی از کوران را به پشت به طرف دیوارخانه‌ای عقب زد، و از او گریخت و به بیرون دهکده دوید.

از عرض یکی از چمن‌های آنها، در حالیکه در پشت پاهای خود راهی باریک از علفهای لگد مال شده بجا می‌گذاشت، گذشت، و بلافاصله در کناریکی از جاده‌هایی که کوران ساخته بودند بزمین نشست. نوعی سبکبالی که بتمام مردان هنگام شروع جنگ دست می‌دهد، احساس کرد اما بیشتر احساس اضطراب می‌کرد. داشت درمی‌یافت که انسان حتی با آدمهایی که با او در سطح روحی متفاوتی قرار دارند نمی‌تواند با رضایت بجنگد. در آن دورها تعدادی از مردان را می‌دید که در حالیکه بیله‌ها و چوب‌هایی را حمل می‌کردند از خیابان خانه‌ها بیرون آمده و در خطی گسترده از جهات مختلف بسوی او پیشروی می‌کنند. آنها بکندی پیش می‌آمدند، مکرر بایکدیگر صحبت می‌کردند، گاهگاهی همه آنها مهاجمان می‌ایستادند و هوا را بومی‌کردند و گوش به نسیم می‌سپردند.

اولین بار که چنین کردند نونز خندید. اما بعد دیگر نخندید.

یکی از آنها روی علفهای چمن ردپای او را گفت و در حالیکه خمیده راه می‌رفت باسودن دست و پا بر زمین راهی را که نونز پیموده بود جستجو و کشف می‌کرد.

نونز مدت پنج دقیقه رفتار آرام و آهسته آن دسته را تماشا کرد، و سپس متمایل مبهم او برای انجام کاری فوری تبدیل به یک حالت دیوانه وار شد. برخاست، یکی دو قدم بطرف دیوار محیطی رفت، برگشت، و کمی بعقب رفت. در آنجا همه آنها بشکل نیمدایره ایستاده بودند و آرام و گوش سپرده بودند.

نونز در حالیکه با دودست بیلش را محکم چسبیده بود، همچنان آرام بر جای

ایستاد آیا باید آنها را بزند؟

آواهایی که در گوشش بود آهنگ گرفت که "در مملکت کوران کسی که یک چشم دارد پادشاه است!"

آیا باید آنها را بزند؟

او به عقب، به دیواری که بسبب گجکاری صاف غیر قابل صعود بود در آن درهای کوچک بسیار تعبیه شده بود، و بوبه صف جویندگان که نزدیک می شد نگاه کرد. در پشت آنها سایر کوران اکنون از خیابان خانه ها بیرون می آمدند.

آیا باید آنها را بزنم؟

یکی از آنها صدازد "بوگوتا! کجائی بوگوتا؟"

بیلش را دیگر بار محکمتر فشرد، و بسوی پائین چمن ها بطرف محل های مسکونی پیشروی کرد در حالیکه مستقیم حرکت می کرد آنها متوجه او شدند. نونز با خود سوگند یاد کرد "به خدا اگر دست بمن بزنند بی تردید آنها را خواهم کشت. آنها را خواهم زد." با صدای بلند فریاد زد "ببینید من قصد دارم هرچه دلم می خواهد در این دره انجام دهم. آیا می شنوید؟ من هرچه دلم بخواهد انجام میدهم و هر جا دلم بخواهد میروم! آنها بسرعت بطرف او حرکت می کردند و کورمال کورمال، اما سریع به پیشروی ادامه می دادند. بازی چشم بندانک را می مانست که چشم همه کس جز یک نفر بسته بود. یکی از آنها فریاد زد "او را بگیرید!" او خود را در قوسی از یک منحنی ناپایدار از تعقیب کنندگان یافت. یکباره احساس کرد که باید فعال و مضمم باشد.

با صدایی که قدرت و تصمیم رانشان ده داین چنین بفریاد درآمد "شمانی فهمید،

شما کورید و من بینا. مرا تنها بگذارید!"

"بوگوتا، آن بیل را زمین بگذار و از میان علفها بیرون بیا!"

آخرین فرمان کوران، با آن حالت تحکم آمیز و درعین حال عجیب و غریب، موجی از خشم و خروش در روی بوجود آورد.

نونز در حالیکه از شدت هیجان بغض در گلویش گیر می کرد گفت "شما را مجروح خواهم کرد، بخدا مجروحتان می کنم. مرا تنها بگذارید!"

شروع به دویدن کرد در حالیکه درست نمی دانست به کجا می رود. از نزدیکترین مرد کورگریخت زیرا از زدن او تنفر و وحشت داشت. ایستاد و سپس حمله ای کرد تا از ردیف بسته آنها بگریزد. بطرف محلی که شکاف صف عریض بود دوید، و مردان دوسوی شکاف با احساسی سریع از نزدیک شدن قدمهای او، بسرعت درهم فرو رفتند. نونز بجلو جست،

وبعد متوجه شد که گیرمی افتد، بیل صغیری در هواکشید و برکسی فرود آمد. صدای نرم برخورداربیل را با دست و بازویی احساس کرد، و مردی با فریادی از درد بزمین افتاد و نونز از میانه گذشته بود.

آری از میان آنهاگذشت! وبعد دوباره نزدیک خیابان خانه‌ها قرارگرفت، و کوران درحالیکه چوبدستیها و بیلها را میچرخاندند با سرعتی حساب شده به اینجا و آنجا می‌دویدند.

درست بموقع صداهای قدمهایی را پشت سرخود شنید و مرد بلند قدی را دید که بجلو حمله می‌کند و ضربتهای سختی به جاهای پای او که صدا از آن برمی‌خیزد، می‌زند. خونسردی و متانت خود را از دست داد، و بیل خود را از فاصله‌ای باندازه یک یارد بسوی دشمن پرت کرد و چرخشی بدور خود زد و فرار کرد، و موقعیکه از دست یکی دیگر می‌گریخت نعره‌ای سرداد.

نونز وحشت زده و دست‌پاچه بود. باحالتی جنون آمیز به پیش و پس می‌دوید، و جاخالی می‌کرد درحالیکه احتیاج به این کار نبود، و دراضطرابی که برای دیدن همه اطراف و جوانب خود دریک آن داشت، به موانعی برمی‌خورد و می‌لغزید. برای لحظه‌ای بزمین افتاد و آنها صدای افتادن او را شنیدند. دورتر روی دیوار محیطی درگاه کوچکی همچون دربهشت نظرش را جلب کرد، و او با هجومی عنان گسیخته بطرف آن دوید. تا بآنجا برسد حتی نگاهی باطراف خود و بسوی تعقیب کنندگان خویش نینداخت، هنگام عبور از عرض پلی لغزیده بود، راه کوتاهی را از میان صخره‌ها، در مقابل تعجب و ترس لامای جوانی که با جهشی از دیده‌اش او دور شد، صعود کرده بود و سرانجام با بغضی که گلویش را گرفته بود از درگذشت و نشست تا نفسی تازه کند.

و بدین طریق کودتای او بپایان رسید.

نونز خارج از دیواره دره کوران دوشبانه روز بدون غذا و پناهگاهی اقامت کرد، و به چیزهای غیر منتظره‌ای که ممکن بود بعدها اتفاق بیفتد فکر کرد. در اثنای این اندیشیدن‌ها بارها و هردفعه با تفسیر ریشخند آمیز عمیقتری ضرب‌المثل از هم پاشیده را تکرار کرد: "در کشور کوران آن کس که یک چشم دارد پادشاه است." در باره روشهای جنگ و غلبه براین مردم بیشتر اندیشید، و برایش روشن شد که هیچ راه عملی وجود ندارد. هیچ سلاحی نداشت و اکنون پیدا کردنش هم مشکل بود.

خوره تمدن حتی در بگوتاهم دست از سراو بر نمی‌داشت، در خود آن قدرت را نمی‌دید که پائین برود و یکی از کوران را ناگهانی بکشد. البته اگر چنین کاری را

می داد ممکن بود بعدها شرایط صلح را با تهدید کشتن جملگی آنها بایشان دیکته کند .  
اما - دیر یازود بایستی می خوابید ! . . .

کوشید که در میان درختان کاج غذائی بدست بیاورد ، و در زیر شاخه های درختان کاج هنگامی که سرمای شب فرامی رسد جائی برای استراحت پیدا کند ، و - باطمینان کمتری - سعی کرد لامائی را با هر نیرنگی شده به چنگ آورد و - شاید او را با کوبیدن سنگی - بکشد ، و بالاخره شاید قسمتی از آن را بخورد . اما لاماها نسبت باو مشکوک بودند و با چشمان قهوه ای مظنون باومی نگرستند ، و موقعیکه وی بآنها نزدیک می شد تف می کردند . روز دوم ترس براو مستولی شد و لرزشش به اودست داد . سرانجام سینه خیزان بطرف دیوار مملکت کوران پائین آمد و سعی کرد با آنها سازش کند . سینه مالان و فریادگشان در طول جویباری پائین رفت تا اینکه دونفر از کوران از دروازه خارج شده و با او صحبت کردند .

نوز گفت " من دیوانه بودم . چون که تازه شکل گرفته بودم . "

آنها گفتند که این حرف بهتر است .

نوز گفت که حالا عاقلتر شده است ، و از کرده های خود پشیمان است .

سپس بدون منظوری به گریه افتاد زیرا که حالا بسیار ضعیف و بیمار بود ، و کوران این حال و وضع را بعنوان علامتی مساعد و دلخواه تلقی کردند .

آنها از وی پرسیدند که آیا هنوز هم فکرمی کند که می تواند " ببیند " .

نوز گفت " نه ، آن اشتباه بود . ' دیدن ' هیچ معنائی ندارد ، حتی معنی آن

از هیچ هم کمتر است ! "

آنها از وی پرسیدند که بالای سر چیست .

" در حدود ده برابر قامت یک انسان بامی است بالای دنیا - از صخره - و خیلی

خیلی ، نرم . . . . " و دوباره بغض او ترکید و گریه ای شدید باودست داد . " قبل از اینکه

سئوالهای دیگری از من بکنید بمن غذا بدهید والا میمیرم . "

او انتظار مجازات وحشتناکی را داشت ، اما این مردان کور ظرفیت شکیبایی و

تحمل را داشتند . آنها طغیان او را بعنوان دلیلی دیگر از حماقت عمومی و کوته فکری او

تلقی کردند ، بعد از آنکه او را شلاق زدند ، وی را به ساده ترین و سنگین ترین کاری که

تابحال به کسی داده بودند برگماشتند ، و او بانداستن هیچ راه دیگری برای زندگی از روی

ناچاری آنچه را گفتند انجام داد .

برای چند روزی بیمار بود و آنها با مهربانی از وی پرستاری کردند . و این مهربانی

تسلیم و اطاعت وی را پاک و بی آلاش ساخت . اما آنها اصرار داشتند که وی در تاریکی

بخواهد و این کار بدبختی بزرگی بود. وفیلسوفان کوری آمدند و در بارهٔ سبک مغزی او صحبت کردند و چنان گیرا و موثر او را بخاطر تردیدهایش راجع به سرپوش صخره‌ای درهٔ بشقاب مانند دنیای هستی خود سرزنش کردند، که نونز تقریباً "مشکوک شد که نکند واقعا" ندیدن بالای سر خود ناشی از وهم و تخیل خودش بوده است.

بدین طریق نونز سکنه‌ای از ساکنان مملکت کوران شد، و این مردم دیگر از نظر او جمعی از مردم عادی نبودند بلکه تبدیل به افرادی آشنا و مشخص گشتند. حال آنکه دنیای آنسوی کوه‌ها بیشتر و بیشتر دور و غیر واقعی می‌گشت. در اینجا، در این دنیا ارباب او، یعقوب (۲۵) بود، که اگر آزرده نمی‌شد مردی مهربان بود، و پدر و برادر زادهٔ یعقوب، و مدینه ساروته (۲۱)، جوانترین دختر یعقوب. مدینه ساروته در دنیای کوران کمتر مورد توجه بود، زیرا که وی صورتی خوش ترکیب داشت اما نرمی لغزان ارضا کننده‌ای را که مردان کور طالب آن بودند نداشت، اما نونز در اولین نظر زیبایی او را دریافت، و ناگهان بنظرش بصورت زیباترین مخلوقات جلوه کرد. حالت پلکهای چشمان بستهٔ او مثل چشمان بقیهٔ مردم دره، فرورفته و قرمز نبود، بلکه طوری بود، که گویی هر لحظه ممکن است دوباره گشوده شود، و مژگان بلندی داشت، که به نظر کوران از عوامل زشتی و بد ترکیبی شمرده می‌شد. و صدایش قوی بود و گوشهای تیز و حساس عشاق جوان دره را خوش نمی‌آمد. از اینرو وی عاشقی نداشت.

زمانی فرارسید که نونز فکر کرد اگر بتواند او را صاحب شود، به گذراندن بقیهٔ عمر خود در آن دره راضی می‌شود. کارهایش را زیر نظر گرفت، مترصد فرصت‌هایی شد که بتواند خدمات کوچکی برایش انجام دهد، و بزودی دریافت که او نسبت به وی توجه دارد. یکبار در یک اجتماع روز استراحت، نونز و مدینه ساروته در کنار یکدیگر زیر نور کم‌رنگ ستارگان نشسته بودند و موسیقی دلکشی به گوش می‌رسید. دست نونز بسوی دست اولغزید و جرئت کرد که دستش را بگیرد. سپس خیلی با ملایمت مدینه ساروته فشار دست نونز را جواب داد. و یکروز موقعیکه در تاریکی سر غذا بودند نونز احساس کرد که دست مدینه ساروته بانرمی زیادی دست او را جستجو می‌کند، و اتفاقاً "در آن هنگام آتش شعله کشید و نونز لطافت صورت وی را مشاهده کرد.

نونز مترصد فرصت شد تا با وی صحبت کند.

وقتی که مدینه ساروته در شب مهتاب تابستان مشغول پشم ریسی بود، نونز بسوی

مهتاب وی را همچون شیئی نقره‌گون سحرانگیزی نشان می‌داد. نونز



پایش نشست و باو گفت که عاشق وی است، و باو گفت که چقدر بنظرش زیباست. نونز صدای عاشقانه ای داشت و با چنان حرمت مهرآمیزی صحبت می کرد که گویی صدایش ناشی از حالت ترس است، و مدینه سروته پیش از آن هرگز با تحسین و تمجید کسی مواجه نشده بود. جواب صریحی نداد، اما روشن بود که کلمات نونز او را خوشحال کرده است.

بعد از آن نونز هرگاه که فرصتی بدست می آورد باوی صحبت می کرد. دره کوران برای اودنیای دیگری گشت و دنیای ماوراء کوهها که در آن انسانها در زیر نور آفتاب زندگی می کردند، برایش همچون قصه پریان بود که وی آرزو داشت روزی آنها را برای مدینه سروته تعریف کند. بعنوان آزمایش، و با احساس شرم، با او در باره بینایی صحبت کرد.

بنظر مدینه سروته بینایی شاعرانه ترین تخیلات بود، او بتوصیف ستارگان و کوهها و زیبایی نقره فام و دلچسب خویش، از زبان نونز چنان گوش فراداد که گویی این گوش سپردن لذتی گناه آلود بود. باور نمی کرد، فقط نیمی از آنها را می فهمید، اما بطور مرموزی لذت می برد، و بنظر نونز چنان می رسید که او همه چیز را می فهمد.

عشق نونز حالت ترس آمیز خود را از دست داد و به جرئت گرائید. بزودی آماده خواستگاری وی از یعقوب و بزرگترها شد، اما مدینه سروته را ترس فرا گرفت و کار را بتأخیر انداخت. و این یکی از خواهران بزرگتر مدینه سروته بود که برای اولین بار به یعقوب گفت که آندو عاشق یکدیگرند.

از همان آغاز نسبت به ازدواج نونز و مدینه سروته مخالفت شدیدی به عمل آمد، نه بخاطر آنکه آنها ارزش زیادی برای مدینه سروته قائل بودند، بلکه بخاطر آنکه نونز را موجودی طردشده، احمق، و ناشایست میدانستند که فروتر از سطح یک انسان بود که باو اجازه ازدواج دهند. خواهران مدینه سروته بتلخی با این موضوع مخالفت کردند زیرا که این امر برای همه آنها باعث سرشکستگی بود، و یعقوب پیراگرچه به برده فرمانبردار و ناهنجار خود نوعی علاقه پیدا کرده بود، سرش را تکان داد و گفت این کار عملی نیست. جوانان همه خشمگین بودند که این کار نژاد آنها را معیوب می کند، یکی از آنها کار را بجائی رساند که نونز را فحش داد و زد. نونز متقابلاً "جواب داد" و در همین نزاع بود که برای اولین بار، حتی در آن هوای گرگ و میش، فایده دیدن را دریافت، و بعد از پایان دعوا دیگر هیچکس جرئت نکرد که بروی او دست بلند کند. اما هنوز کوران ازدواج او را غیر ممکن می شمردند.

یعقوب پیر که نسبت به آخرین دختر کوچک خود محبتی داشت از گریه دختر خویش که سربرشانه پدر نهاده بود غمگین شد و باو گفت:

"بین دختر عزیزم او یک احمق است. خیالهای باطلی دارد، هیچ کاری را درست نمی تواند انجام دهد."

مدینه سروته به گریه گفت "می دانم. اما او از آنچه بود بهتر شده است. و باز هم بهتر می شود. پدرجان او قوی و مهربان است - قویتر و مهربانتر از هر مرد دیگری در دنیا. او عاشق من است - و پدر! من هم او را دوست دارم."

یعقوب پیر خیلی پریشان می شد وقتی که دخترش را تسلی ناپذیر می یافت و بعلاوه، آنچه که او را بیشتر پریشان می کرد، این بود که او هم نونز را بخاطر چیزهای زیادی دوست داشت. تا آنجا که به تالار شورای بی پنجره رفت و همراه بزرگان دیگر نشست، و حال و هوای صحبت را در نظر گرفت، و در موقع مناسب گفت "او از آنچه که قبلا بود بهتر شده است. و با احتمال قوی، روزی او را مثل خودمان معقول خواهیم یافت."

بعدهای یکی از بزرگان که حکیم نامداری در میان این مردم بشمار می رفت و پزشک آنها محسوب می شد، و دارای فکری عمیق و مغزی فیلسوفانه و مخترع بود، اندیشه ای در مغزش راه یافت، و آن این بود که ویژگیهای روانی و اخلاقی نونز را معالجه کند. یک روز که یعقوب حضور داشت او به موضوع نونز اشاره کرد.

گفت "من بوگوتارا معاینه کرده ام و موضوع از نظر من روشن تر است. من فکر می کنم که با احتمال قوی ممکن است او را معالجه کرد."

یعقوب پیر گفت "این همانست که من همیشه امیدوار بوده ام."

دکتر نابینا گفت "مغزش تحت تاثیر قرار گرفته است."

بزرگترها باز مزه درهم برهمی موافقت کردند.

"حالا، چیست که مغز او را تحت تاثیر قرار می دهد؟"

یعقوب پیر گفت "آه!"

دکتر در حالیکه به سؤال خود جواب میداد گفت "این". همان چیزهای عجیبی

که چشمان نامیده می شوند و بوجود آمده اند تا گودی نرم و مطبوعی را در چهره بوجود بیاورند، اما در مورد بوگوتا طوری بیمار شده اند که بر مغز او اثر می گذارند. آنها فوق العاده متورم شده اند، بوگوتا مژگانی دارد، و پلک چشمهایش حرکت می کند و در نتیجه مغز او مدام در معرض تحریک و تخریب است."

یعقوب پیر گرفت "بله؟ بله؟"

دکتر ادامه داد "و من فکر می کنم می توانم با اطمینان معقولانه ای بگویم که،

"کاملاً" معالجه کنیم، تمام کاری که باید انجام دهیم یک عمو

و آسان است - یعنی بیرون آوردن این عضوهای تحریک کننده .  
" و بعدا و عاقل خواهد شد؟ "

" بعد از آن او یک عاقل کامل خواهد بود و یک همشهری قابل تمجید .  
یعقوب پیرگفت " خداوند به علم و دانش برکت بدهد ! " و فوراً " رفت تا به نونز  
از امیدهای خوش خود سخن گوید .

اما رفتار نونز از دریافت خبر خوش به او فهماند که نونز دلسرد و ناامید شده است .  
یعقوب گفت " آدم ممکن است از آهنگ صدای تو فکر کند که توبه دختر من اهمیتی  
نمی دهی . "

مدینه سروته بود که نونز را متقاعد کرد که با جراحان کور روبرو شود .  
نونز گفت " و تو، که نمی خواهی من این موهبت دید را از دست بدهم؟ "  
مدینه سروته سرش را تکان داد .

" دنیای من بینایی است . "

سرمدینه سروته بیائین افتاد .

" چیزهای زیبایی وجود دارد ، چیزهای زیبای کوچک - گلها ، گلسنگ های میان  
صخره ها ، سبکی و نرمش یک تکه خز ، آسمان دور با آن ابرهای توده شده اش ، غروبها و ستارگان .  
و " تو " . تنها بخاطر توهم که باشد بینایی خوب است ، دیدن چهره آرام و شیرین تو ،  
لبهای مهربان تو ، دستهای عزیز و قشنگ و برهم گذاشته تو . . . . این همان چشمان من است  
که مرا مسحور تو ساخت ، این همان چشمان من است که مرا گرفتار تو کرد ، چشمهایی که احمقها  
خواستار آنند . در عوض من باید ترا لمس کنم ، صدای ترا بشنوم و هرگز ترانبینم . من باید  
در زیر آن سقف ساخته از صخره و سنگ و تاریکی بیایم ، آن سقف وحشت انگیز که در زیر  
آن تصورات شما سرخم می کنند . . . . نه ، تو که نمی خواهی من این کار را انجام دهم ؟  
تردیدنا مطبوعی در وجود نونز بیدار شده بود . از سخن ایستاد و کلام را با همان  
حالت سؤال رها کرد .

مدینه سروته گفت " آرزو می کنم ، یک روزی - " و مکث کرد .

نونز با اندکی اضطراب گفت " بله؟ "

" آرزو می کنم - که دیگر اینگونه صحبت نکنی . "

" چگونه؟ "

" من میدانم که آن زیباست - تصورات تست . من آن را دوست دارم ، اما " حالا - "

نونز احساس سردی کرد . با صدای ضعیفی گفت " حالا؟ "

مدینه سروته آرام نشست .

"منظور تو - تو فکر می‌کنی - من بهتر می‌شوم ، شاید بهتر -"

نونز موضوعات را بسرعت درمی‌یافت . احساس خشم کرد ، در واقع خشم بخاطر مسیرکسل کننده<sup>۱</sup> سرنوشت ، و همچنین احساس همدردی بخاطر عدم ادراک او - یک همدردی نزدیک به رحم و شفقت .

او گفت "عزیز من" ، و از سفیدی رنگ مدینه سروته توانست بفهمد که روح او باچه فشاری در برابر چیزهایی که می‌خواهد بگوید مقاومت می‌کند . عاقبت با صدایی خیلی ملایم گفت "اگر من باین کار رضایت دهم؟"

مدینه سروته بغض آلود گفت "آه اگر این کار را بکنی ! آه اگر فقط این کار را بکنی !"

در طول هفته قبل از عمل ، عملی که نونز را از بندگی و زیردستی ، تا حدیک شهرنشین کورترقی میداد ، خواب نمی‌شناخت ، و در طی همه<sup>۲</sup> ساعات گرم و آفتابی ، که همه بخواب خوشی فرورفته بودند ، او حیران و اندیشمند و بدون هدف نشسته بود ، و کوشیده بود تا عقل خود را بپذیرش یکی از دوراه و ادار نماید . او پاسخ خود را داده بود ، رضایت خود را ابراز کرده بود ، و هنوز اطمینان نداشت . و سرانجام ساعات کار نیز بسر رسید ، آفتاب باشکوه تمام از ستیغهای طلائی کوه برآمد ، و آخرین روز بینائی او آغاز گشت . چند دقیقه ای پیش از آنکه مدینه سروته برای خواب برود با او بود .

نونز گفت "فردا دیگر نخواهم دید ."

مدینه سروته در حالیکه بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود ، جواب داد "قلب عزیز ! " و ادامه داد " آنها فقط اندکی ترا ناراحت خواهند کرد ، و تو این درد را تحمل می‌کنی ، آری تو این درد را تحمل می‌کنی ای عاشق عزیز ، بخاطر من . . . . عزیزم ، اگر زندگی و قلب یک زن میتواند این را جبران کند ، من آن را جبران خواهم کرد . عزیزترین کس من ، عزیزترین من با صدای مهربان خود ، آری با صدای مهربان آنرا جبران خواهم کرد ."

نونز از باران رحم و شفقت خویش خیس بود ، رحم و شفقتی هم برای خود و هم برای او . برای آخرین بار بصورت مهربان مدینه سروته نگاه کرد و به نجوا گفت "خدا حافظ ، خدا حافظ ، ای منظر عزیز !"

و سپس در میان سکوت از وی جدا شد .

مدینه سروته توانست صدای دور شدن پاهای او را بشنود ، و در آهنگ قدمهای او چیزی دریافت که وی را به گریه شدید انداخت .

نونز مصمم بود که بمکان خلوتی برود آنجایی که چمنزارهای زیبای سبز و نرگسهای سفید رنگ بودند ، و تا زمانیکه ساعت قربانی ساختن وی فرامیرسد در آنجا بماند ، اما در همان حال که قدم برمی داشت سربالا کرد و صبح در نگاهش نشست ، صبحی چونان فرشته‌ای در زره زرین که با گامهایی باوقار از پرتگاهها فرود می آمد . . . . .

بنظرش رسید که در برابر آنهمه شکوه و زیبایی ، خود او ، و این کشور کوران در میان دره ، و معشوق او ، بعد از اینهمه وقایع ، چیزی بیشتر از مفاکی از گناهان نبود .

علی رغم تصمیم خود ، بی آنکه از راه منحرف شود ، براه خود ادامه داد ، و از میان دیوار محیطی دره گذشت و مستقیم بسوی صخره‌ها روان شد ، و در طول راه پیوسته چشمانش را بر برف و یخی که در زیر آفتاب می درخشید دوخته بود .

نونز زیبایی لایتناهی آنها را تماشا کرد ، و مرغ خیالش بر بالای آنها و چیزهایی که ماوراء آنها بود ، در اینموقع که می خواست برای همیشه تسلیم شود ، پرواز کرد .

در باره دنیای بزرگ و آزادی که از آن دور افتاده بود اندیشه کرد ، دنیایی که از آن خود او بود ، و رویایی داشت از آن سراسیمه های دور ، که از بوگوتا بسیار فاصله داشت ، بوگوتا ، جایی برای حرکت دستجمعی زیبایی های مهیج ، باشکوه روزهایش ، و راز فروزان شبهایش ، جایی برای قصرها و فواره‌ها و مجسمه‌ها و خانه های سفید که در فاصله‌های مناسبی به زیبایی در کنار هم دراز کشیده‌اند . اندیشه کرد که چطور ممکن است در ظرف یکی دو روز یک نفر از اینهمه فاصله بگذرد و از میان راهها و معابر ، پائین و پائین تر برود و به راهها و خیابانهای پراز دحام آنجا نزدیک و نزدیک تر شود . به مسافرت از راه رودخانه اندیشه کرد ، مسافرتی روز به روز ، از بوگوتای بزرگ به دنیای هنوز هم وسیعتر آنسو تر ، سفری از میان شهرها و دهکده ها ، جاهای جنگلی و بیابانی ، رودخانه‌ای شب و روز غلطان و خروشان تا آنجا که سواحل آن پس می کشید و بسترش گسترده می شد ، و آنوقت کشتی های بزرگ بخاری می آمدند که آب را با صدا باطراف می پراکندند و انسان به درپای می رسید - دریای بیکران ، با هزاران جزیره‌هایش ، و کشتیهایش که در سفرهای پیوسته و مدام خود به دوروبر دنیای بزرگ از فاصله دور تار و مبهم دیده می شوند . و در آنجا بی آنکه کوهها راه برنگاه ببندند ، انسان آسمان را می دید - آسمانی نه بسان آسمان دایره واری که انسان در اینجا می دید ، بلکه طاقی نیلگون و نامحدود ژرف تراز همه ژرفناها که در آن ستارگان سیار شناور بودند . . . . .

چشمانش بدقت پرده بزرگ کوهها را با تیزبینی عجیبی بررسی کرد .

اگر کسی به بالای آن آبکند بسوی راه باریک واقع در آنجا می‌رفت، ممکن بود در بالا، از میان صنوبرهای کوتاهی که در آنجا پهن شده و چون طاقچه‌ای با طرف متمایل شده بودند سردر آورد، صنوبرهایی که بالاتر و بالاتر سر کشیده و از انتهای دره باریک فرامی‌گذشتند. و بعد؟ بعد ممکن بود که آن شیب را رام کرد. از آن بعد شاید راه صعودی پیدامی‌شد که او را تا پرتگاهی که بانتهای برفها منتهی می‌شد، ببرد، و اگر آن راه باریک راه به منزل نمی‌برد، بعد راه دیگری دورتر، بسوی شرق، ممکن بود در بر آوردن مقصود وی مفید ترواقع شود. و بعد؟ بعد انسان در خارج، بر روی برفهای کهربائی رنگ قرار می‌گرفت که در نیمه راه تا نوک آن خلوتگاههای زیبا بود.

نگاهی به عقب به سوی دهکده انداخت، بعد کاملاً "چرخید و بحالتی جدی نگاه کرد.

در باره مدینه سروه فکر کرد که اکنون کوچک و دور شده بود.

دوباره بسوی دیوار کوهی برگشت که در پائین آن روز برای او آغاز شده بود.

بعد با احتیاط زیادی شروع به صعود کرد.

وقتیکه غروب فرا رسید دیگر صعود نمی‌کرد، اما دورو بالا بود. او قبلاً "هم به

بلندی صعود کرده بود، اما حالا خیلی بالا بود. لباسهایش پاره، اندامهایش خون‌آلود، و بسیاری از اعضای بدنش کبود گشته بود، اما گویی برای استراحت دراز کشیده بود، و در قیافه‌اش لبخندی نقش بسته بود.

از آنجا که او استراحت می‌کرد دره چون گودالی بنظر می‌رسید که تقریباً "در یک

میلی قرار گرفته باشد. هنوز چیزی نگذشته، دره از مه و سایه تار بود، هر چند که قله‌های

کوه در اطراف او ترکیبی از نور و آتش بنظر می‌رسیدند. قله‌های کوه اطراف او چیزهایی

از نور و آتش بودند و اجزاء کوچک صخره سنگهای نزدیک او از قطرات زلال زیبا و ظریف

و دل‌انگیز خیس بود - رگه معدنی سبز رنگی در رنگ خاکستری نفوذ می‌کرد، برقی از سطوح

بلورین، اینجا و آنجا می‌درخشید، یک چیز ظریف، گل‌سنگ پرتقالی رنگ زیبا و ظریفی درست

در کنار صورتش قرار داشت. سایه‌های مرموز عمیقی در دره باریک جا به جا می‌شد، رنگی

آبی که برنگ ارغوانی می‌گرایید، و رنگی ارغوانی که بتاریکی شفاف می‌میل می‌کرد، و در بالای

سرو سعت بی‌کران آسمان بود. اما نونز دیگر باین چیزها اعتنا نداشت، در آنجا بدون

حرکت باقی ماند، لبخندی بلب داشت گویی احساس رضایت می‌کرد تنها بخاطر آنکه

دره کوران نجات یافته بود، دره‌ای که اندیشیده بود باید در آن پادشاه باشد.

سرخ غروب محو شد، و شب فرارسید، و او همچنان باخشنودی و رضاد در زیر ستارگان



۱- هربرت جورج ولز ۱۹۴۶ - ۱۸۶۶ (Herbert George Wells) نول نویس و فیلسوف اجتماعی انگلستان در دوران کودکی جهت امرار معاش نزد دستفروشی بشاگردی پرداخت ولی با تصمیمی راسخ مشغول تحصیل شد و در سال ۱۸۸۸ از دانشگاه لندن درجه لیسانس علوم گرفت و بعد از آن بود که شغل معلمی را انتخاب کرد و هنوز خیلی جوان بود که بعنوان نویسنده توجه مردم را بخود جلب کرده و در اوایل قرن بیستم جزو یکی از ابرقدرتهای ادبیات انگلستان جلوه گر شد. در همان نخستین رومانها علاقه خود را جهت تغییر دادن وضع اجتماعی نشان داد. این علاقه را در یک رشته از آثار خود که اجتماع را تجزیه و تحلیل می نماید بخوبی نشان داده است. از سن چهل سالگی به بعد آثار ادبی پر قدرتی را که شرح دنیا از زبان یک انسان است خلق نمود. بیشتر آثار بعدی وی رساله های خیالی است که ظرفیت انسانها را جهت رسیدن به زندگی شهری و جلوگیری از نیستی و فنا پذیری نشان می دهد. مغز فوق العاده خلاق او عقایدی را ارائه داد که زبانزد عام و خاص شد.

۲- چیمبرازو (Chimborazo) کوه آتش فشان خاموش که در مرکز اکوادور قرار گرفته است ارتفاع آن ۲۰/۵۷۷ فوت می باشد.

۳- کوتوپکسی (Cotopaxi) کوه آتش فشانی است که از شمال به مرکز اکوادور کشیده شده است ارتفاع آن ۱۹/۳۴۴ فوت می باشد.

۴- آند (Andes) سلسله جبالی است در مغرب امریکای جنوبی که مرتفع ترین قله آن اکوکاگوا (Acocagua) نامیده می شود که ۲۳/۰۸۰ فوت ارتفاع دارد.

۵- اکوادور (Ecuador) کشور جمهوری است که در شمال غربی امریکای جنوبی قرار گرفته و مساحت آن ۱۰۴/۳۰۶ مایل مربع می باشد.

۶- پرویائی (Peruvian) اهل پرو. و پرویکی از ممالک جمهوری است که در جنوب غربی امریکای جنوبی قرار دارد و پایتخت آن لیما (Lima) است.

۷- کیتو (Quito) پایتخت جمهوری اکوادور

۸- یاگواچی (Yaguachi) اشاره است به کناره های رودخانه آمازون (Amazon) و نزدیکیهای دهانه نیپو (Napo) در شمال غرب پرو

۹- گویاکوئیل (Guayaquil) ۱- شهر بندری در غرب اکوادور. ۲- اسم خلیج است که در غرب اکوادور قرار دارد و از پیشروی آبهای اقیانوس ساکن بوجود آمده است.

۱۰- میندوبامبا (Mindobamba) اسم (محل)

۱۱- آروکا (Arauca) اشاره به ارتفاعاتی است در سواحل جنوب غربی امریکای جنوبی

## نزدیکیهای شیلی (Chili)

- ۱۲- کوردی لراز (Cordilleras) اسم نواحی مختلف سلسه جبال آند در امریکای جنوبی .
- ۱۳- لاما (Llama) نوعی شتر کوچک و بی کوهان در امریکای جنوبی ، شتر امریکائی .
- ۱۴- پارس کاتوپتل (Parascotopetl) در این داستان اشاره است به قسمتی از کوههای آند
- ۱۵- متهورن (Matterhorn) ۱- در این داستان اشاره است به قسمتی از کوههای آند .
- ۲- کوهی است در رشته جبال آلپ که در مرز سویس و ایتالیا قرار گرفته است و ارتفاع آن ۱۴/۷۰۱ فوت می باشد .
- ۱۶- پوینتر (Pointer) در این داستان بعنوان اسم مورخ ذکر شده است .
- ۱۷- پدرو (Pedro) اسم یکی از مردان مسن کشور کوران .
- ۱۸- بوگوتا (Bogota) پایتخت کلمبیا (Columbia) کشوری است جمهوری و در شمال غرب امریکای جنوبی قرار دارد . مساحت آن ۴۳۹/۵۱۹ مایل مربع می باشد .
- ۱۹- کریه (Correa) اسم یکی از مردان کشور کوران .
- ۲۰- یعقوب (Yacob) اسم یکی از مردان کشور کوران .
- ۲۱- مدینه ساروته (Medina-sarote) اسم دختر یعقوب .